

هم نبرد و بعد از ایران نزار و لاهی ناب اوی به مگر تو که تیر کندی آب اوی به چو ما سر کوی  
 بر روز و شب به مکن در استان را کشاده و ولوب به مگر با سواران بسیار هوش به زار  
 ابانی بر آری خروش به پس شاه بگیو گفت که همچو باوشاید رفت و چون آتش باید بر  
 اگر در شب رسی بر روز بر گودی بر در شب ره نور دمی انبات بگیوی گفت در میان رود  
 عنان و رکابت باید بود به اگر شب رسی روز را باز گرد و به بگویش که تنگ اندر  
 نبرد به گیو نگار در تیز شب خیز روز استان رفت رستم اورا پذیرفت اسب  
 ز اسب انور آمد کونامدار به از ایران بر سپید و ز شهر یار که بگفت آنچه بشنید و نامه  
 در سهراب خدین سخن کرد و یاد به نهمین چو بشنید و نامه بخواند به بخندید زان کار و خیره جان  
 که مانند سام مل بهلوان به سواری به پدید آمد اندر جهان به من از دخت شاه ستمگان  
 علی به پسر و درم دست او اندکی به هنوز آن نیاز دل و جان من به بر روی مصفا  
 است لشکر شکن به چو آیدش هنگام بازوی شیر به بسی سروران را در آرد و ز به  
 پس گفت که بیای پیش و استان روم و این استان بر روز نم به بنیم که رانی است  
 ایسات با مد سوی کلخ و استان فراز به ابانا مور گیو گردن فراز به بد و گفت  
 و استان کزین باک نیست به که مار کسر انجام جز خاک نیست به رستم بگیو گفت که آید  
 شاه و شهنشاه و سیا و شاه و سپاه جام کرم و زان پس راه ایران گزینم ایسات  
 هم آید شهنشاه امر و ز شاه و ز شاه و ز گروان بگیرم یاد به و زان پس بتازم زود  
 شاه به گردان ایران نمانیم راه به چه شد که از نوران آمد سپاه میگرم اورا کسر راه  
 گیو گفت بحکم شاه و زنگ نخواه حرف ز بر دست شاه و سپاه بیوفی با دوست ایسات  
 بد و گفت رستم منیدیش ازین به که با ما بسوزد کس اندر زمین به چو دریا به ج اندر  
 آید ز جایی به نزار و دم آتشین نیز پای به درفش مرا چون به بیند ز دور به و کس  
 ماتم آرد و هنگام سور به تا نیز روز هنگام سور کس در بود روز نیم صور کج و مسدند  
 و درخش ازین کرد ایسات بفرمود ناخوش را ازین گفتند به دم اندر وضع نای ز زمین  
 بر آید است رستم به بکیران به زواره شدش بر سپه بهلوان به سواران را ابل شنیدند

نای به برقتند بازرگ و خوشن ز جای به خبر آمدن به شاه رسید بیک روز راه  
گذریدست چه رسم باید به نزد یک شاه پذیر شدندش بیک روز راه به تهمتن که  
برگاه شاه رفت نیا پیش گرفت شاه بر شفت و بر گرفت که رسم را بر گیر و در کن  
ایات که رسم که باشد که فرمان من به کند شفت و سپید ز میان من به بگیر و بر زنده بردا  
کن به وزن پیش که با من کردن سخن به اگر تیغ بودی کنون پیش پیشش کند  
چون ترنجی زن به ز گفتار او گیر اوان نخست به که بودی بهستم به انگیز دست  
پس شاه شرم از دیده شست و از هر دور بر شفت بطوس فرمان او که هر دور  
بردار باید نهاد طوس که دست بر دست رسم که شفت از ز بر شفتش خود را بی دست یا  
و از سر افتاد ایات بفرمود پس طوس را شکر یار به که هر دور از زده بر کن به باز  
شد طوس دست تهمتن گرفت به بد و مانده پر خاش جو بان شگفت به تهمتن بز دست  
بر دست طوس به تو گفتی زیل و مان یافت کوس به زبالا انگون اندر آمد بسره به  
که رسم بهندی گذر به پس بر شکر یار بر شفت و گرفت ایات پس اگر بر شفت به شکر  
که چندین مدار آتش اندر کنار به همه کارت از یکدگر بدترست به ترا شکر یاری نه اندر دست  
تو سراب را زنده بردار کن به بر آشوب و به خواه را خوار کن به برون شد ز خشم اندر آمد خبر  
منم گفت شیر آوژن تاج بخش به خوشم آورم شاه کاوس کسیت به چرا دست باز و  
من طوس کسیت به چرا دارم از خشم کاوس باک به چه کارس ششم به شفت خاک  
زمین بنده در خشر گاه هست به نگین گرز و مغز گاه هست به سر نیزه و تیغ یار غنچه  
و در باز و دل شهر یار شند به پس از سران گفت که بر کردید و چاره کار خود سازید به  
می آمد شاه از گاه سیر باید ایات شاکر کسی چاره جان کنید به خود را به نیکار در مان  
بایران که آیدون که سراب گرد به باید تا نزد بزرگ و خور و به غمی شد دل نامداران به  
که رسم شان بود و ایشان رسم به پس هر چه بگوید ز گفتند که اینکار است و تا به از تو  
بیکر و دست گو در زربک اوس رفت و گفت که آنچه کردی که از ایران گرد بر آورد  
حاله رسم اگر از راه برگرد و تحت و تاج از تو برگرد و چون او رفت جز گفت بر گفت ترا هم

بر او بایگفت بیست چنوزفت وادرسپاه بزرگ به ابا پهلوانی بگردارگرگ بزرگ  
داری که با او بر روز تیر و چه شود درفشان بر دوشیره کرد و پیلان ترا سر سبز گزوم پیشینه  
بیست و دیده همیش و کم به همگیو بدان روز هرگز سبا و به که با او ساری کند زرم  
شاه گفت انبیره راست با از رستم عذر ما باید خواست از گفته خود سپاسم ایست  
باید بر او شدن به بخوبی بسی و استکانها زون به سرش کردن از تیزی من تنه  
نودن بد روز گاری نبی به گو در زب خاست و نامداران هم پای او خاستند  
در راه تمن را در یافتند و ستایش گرفتند ایست ستایش گرفتند بر پهلوان  
در جا و پادوی در روشن بیان به تو دانی که کاوس را مغزیت به بر تنه  
سخن گفتنش مغزیت به بگوید هم انگه شمان شود به بخوبی ز سر باز میان شود  
تمن گفت مرا از سو و نسو و شاه هیچ نخوا ایست مرا تحت زین باشد و تاج ترک به قبا  
عوشن در دل نهاد و برگ به سر گشت سپرد و گشت پس به جز از پاک بیوان ترسم  
ز کس به گو در گفت که پس اگر تو از شاه بیزاری به کسپاه رحم آری ایست تمسین  
گر آرزو کرد و ز شاه به مرایر ایان را نباشد گناه به که شاه و و گیران لشکر گمان به بدگر  
سخنما بر این زمان به کزین ترک رسید شد سر فراز به همیگفت از نیگونه کس هر از  
که چون رستی ز و بر شد بجنگ به مراد تر نیست جای و رنگ به چنین بر شد و نامست  
اندر جهان به بدین باز گشتن گردان نهان به و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه به تمن  
تیره بخیره این تاج و گاه به ازین تنگ بر گشت آمد بر راه به که آمد بدرگاه کاوس شاه  
شاه که تمن را او دید بر راه راست از جای خاست و پورش خواست ایست که تنه  
مرا گوهرت و گشت به چنان نیست باید که زوان گشت به وزین ناسگالید به خواه تو به  
و گشت تار یک چون ماه نو به بدین چاره جستن ترا خواستم به چو در آمدی تنه  
از استم به چو آرزو گشتی تو ای پهلوان به پیشمان شدم خاک شد در دوان  
به و گفت رستم که گمان تراست به همه کمتر انیم و فرمان تراست به کنون آدم  
تا به فرمانی به روانت سبا و از دانش می به چنین گفت کاوس کامروز زرم به

بسازیم و فردا که بیستم رزم می رسد و خواستند خوان گرفتند تا هفته رزم  
 گرم داشتند بیستم جنگش اگر آشتی نیست یک هفته زایوان کاوس کی موزی  
 موج برخواست از جام می تو که لشکر کشی کاوس شاه به سهراب سپر کردی  
 تهمتن و کشتم تهمتن زنده رزم را و باز آمدن از جاسوسی ایسات  
 چون رسید این خاور نیلگون به بد زید و آمد ز پاره بر بدن به جهاندار فرمود با گوی و طو  
 بیست و یکم که به سیریل کوس به در گنج بکشاد و روزی بد او به سپه بر نشاند و بنه بر ساه  
 سپر دار و جوشن و زان صد هزار به شمرده بشکر که آمد سوار به یکی لشکر آمد سهند و پشت  
 که از گرد ایشان هوا تیر گشت به سر ابرود و خمیه زود بر دوسیل به جوشید گشتی خود ریا  
 همین سوال شاه با سپاه منزل منزل میرفت تا در در رسید سر ابرود و خگاه گزید  
 ایسات از انبیا نشت تا در در رسید به سر ابرود و خمیه ابر گزید به درخشیدن  
 نشت در زمین کرد و چو آتش پس پرده لاجورد و زبس گونه گونه گسنان و درش  
 که برای زرین و زرینه نقش به تو گوئی که ابری رنگ آنوس به بر آمد بارید از سوزند  
 همان را شب اور و زید انبوه به تو گفتی سپهر و ثریا نبوه به دید بان که لشکر بگردان دید  
 خروش از در کشید سهراب که آواز دید بان شنید بر در رسید دید که لشکر بگردان از نشت  
 محمود بهومان و بارمان ایسات چو بهومان ز دور آن سپه را بدید به دلش گشت پریم  
 دوم در کشید به بهومان چنین گفت سهراب که دید که اندیشه از دل با پسترد و به نیمی  
 تو زین لشکر بگردان به یکی مرد جنگی و گرزگران به که پیش من آید بنا در و گاه به گزاید  
 که یاری دید پور و ماه به سهراب شاداب از باره بنزیر آمد می خواست و بزم آهست  
 ایسات یکی جام می خواست از نیگساره نکر و آنچه ریخه دل از کارزار به درین سو  
 سر ابرود شهر یار به کشید نذر پشت پیش چهار به زبس خمیه و مرد و پرده سر  
 نماز آنچه بر گوه در پشت جای به چون شاه روز اسبک نیلگون برد این گوه زود  
 تهمتن که بسته و کینه خواه بدر گاه کاوس شاه گذشت و گفت که اگر شاه دستوری به  
 بیاس شب روی سهر دار و سپاه بد خواه در بایم طبت به بنیم که این نوجوانند است

بزرگان که آمدند و سالار گسیت چه شاه گفت که ازین بهتر چیست این کار است که در  
 دل هستی و تندرست ایسات سخن یکی جا به ترک دارد پوشید و آمد و آن نما  
 بران و فرزندت مرود لیر به چنان چون سوی آهوان زه شیر به دید که سر اسب  
 بر تخت زرین همچو شیر عزیز و بیکدست زنده زرم و جانب دیگر پومان و بارمان بزرگ  
 ایسات تو گوئی همه تخت سهراب بود به بسان یکی سر و شاداب بود و باز  
 بگردان مویون به برکش چون بر شیر چهره چون به زنگان بگرداندرش  
 صد و لیر به جوان و سرفراز چون زه شیر به رسم که از دور تماشای مردان شور میکرد  
 قضا کار زنده زرم از زرم بر و گذشت پسید کیست و نامت چیست بر کشتی ایست  
 و چهره بنمای ایسات چه مردی بدو گفت با من بگوی به سوی روشنی آید و بهای  
 همین شست سگر کش به نبرد در زمان رفت جان از نشنم بعد از دیری سهراب گفت که زرم  
 کجاست از زرم ایسات نگه کرد سهراب تا زنده زرم به کجاست که پیش نهی شد زرم  
 بیاید یکی دید او را گلگون به قناده شده جاننش از تن برون به سهراب گفتند شد زرم  
 سر آمد بر روز آرام و زرم به سهراب از تخت جیست بر زنده گذشت چون مرد  
 و دید گفت و زید و است که ای کار جاسوس غنیم است چه هم ایسات گفت  
 آمدش سخت و خیره بماند به دلیران و گردن کشان بخواند به چنین گفت که شب نایب بود  
 به شب بی تیغ باید بود به بنام خدا فردا عوض زنده کاوس را مرده خواهیم کرد و از اینانیان  
 کینه خواهیم گرفت ایسات اگر یار باشد جهان آفرین به چون فعل ستم با زمین به  
 بقدر آن زمین بر کشایم کند به نخواهم زایرانیان کین زنده به چون گشت ستم بر شرب بار  
 از ایران سپید گویو بد پاس دارد گویو چون بر ره پلین را دید غنیم که زید پس تیغ از میان برید  
 و همچو سل ستم زو شد ایسات بر ره بر کوی پلین را دید به زد دست تیغ از میان برید  
 بهی بزد شد چون سل ستم به سپر بر سر آورد و زنبود دست به به است ستم که از این  
 سپاه به شب گویو باشد طلایه راه به با و از گفتا که من ستم به سر سرفرازان زمین ستم  
 کیو که او از سخن شنید پیاده او را بر گزید و رسید که شب تیره پیاده که ایسات

پیاده کجا بود و شیر و شب به تختن گنجبار کیشا و لب به بد و باز گفت آن کجا کرد و بود  
 چنان شیر روی که از رده بود و پس تختن بر شاه رفت و دیده کرده همه گفت و اند  
 سهراب بسیار سخن گفت ایسات که برگزینگان چنین کس نتوانست به بگردان برود  
 بالاکشش است به بد ایران و توران نماز کس به تو گوئی که سام سوار است و  
 بگفتند پس رود و می خوانند به همه شب همی لشکر استند به آغاز و استاز  
 معنای لشکر ایران و توران و نشان رستم رسیدن سهراب  
 از حیر و گفتن او ایسات چو افکند خورسوی بالا کند به زمانه بر آب چرخ بلند  
 به سهراب خفتان جنگ به نشست از پس جرمه چون ننگ به پرتزاد و  
 افکنند اندر پیش به یکی مغر خورسوی بر سرش به گندی بفرستد که شست خم  
 خم اندر خم و روی کرده درم به بیا بدی بر بالا گزید به بجای که ایران سپه ابدید  
 بفرمودند پیش آمد بحیر به بد و گفت که می نباید ز سپهر پس گفت که آنچه از ایران  
 بر رسم است بر گو و الاریاتی مجو ایسات بحیرش چنین و او پاسخ که شاه به سخن بر  
 پس از ایران سپاه به بگویم همه هر چه و انم بدوی به بزمی چرا بایدم گفتگ  
 سهراب گفت که برست گوزیادت ابروی بر گوی که بقلب سپاه از گیت خیمه و ترگاه  
 و شش صد پیل مست و جایش بر سر و ز تخت ایسات بقلب سپاه اندرون  
 جای گیت به ز گردان ایران در انام صیت به بد و گفت کان شاه ایران بود  
 بر گاه او پیل و شیران بود به سهراب گفت بر سینه از یکم باید گفت ایسات  
 زده پیش او پیل بگردش به بد بر سواران ز زینه گفتش به بد و گفت کان  
 مگوس نو در بود به در شش کجا پیل بگرد بود به سهراب پرسید که بر سینه سر ابرو  
 سرخ از گیت ایسات یکی شیر بگردش ز زره و نشان یکی در میانش که  
 پیشش اندر سپاه گران به همه نزه داران و جوشن دران به چنین گفت کان  
 آزادگان به سپه دار گورد ز گشودگان به چون نظر سهراب بر سر ابرو و رستم افتاد  
 رسید که این سهراب و سینه که درش از او با پیکر در در سهراب در پیش او بسته که تخت ز

پیش جالسی نیست با و سبب ایسات یکی تخت پر پایه اندر میان به زود پیش او  
 اختر کاویان به شسته بر و بر چینی پهلوان به ایابال و با کتف و گرزگران به یکی  
 بار پیشش بالای او مکندی فرود شسته تا پای او به زمان تا زمان بر خروشد به  
 تو گوئی که در زین بگوشدی به فر دست ز ایران بالای او به نمی نیمی سبب همای او  
 به چیر و نست که نشان تهنن میجوید میبا و ابرو غالب آید بهانه میبا چست ایسات  
 بدو گفت که زمین یکی نیکخواه به بتوی رسیدت نزدیک شاه به پیر رسید نامش ز  
 فرج به چیر به بدو گفت نامش ندارم بوی به عمی گشت سهراب را اول بدان به که جانی  
 نیامد ز رستم نشان به پس نشان دیگر سران از به پیر رسید او بر است گزید مگر به نشان  
 رستم کژی و ز زید سهراب گفت که رستم کجاست گفت شاید در زابلستان بسجستان باشد  
 ایسات کنون رفته باشد ز ابلستان به که هنگامه رستم در گلستان به بدو گفت  
 سهراب کین خود بگویی به که دار و سپید سوی جنگ روی به برایش نشیند جهان به  
 بدین بر خنندید پیر جوان به سهراب گفت مرا تا تو همین بیان از دست گوئی امان و الا  
 بجان به گفت از دست و ادم نشان عیبت بهانه نباید بخون ریختن به چه باید کنی  
 رنگ از تختن به رستم آنچه نیست که نهان ماند هر گاه که رخس انگیزد و از جهان  
 بر خیزد دست کسی را که رستم بودیم نبرد به سرش ز آسمان اندر آید بگرد و به سهراب  
 بر گفت گرفت ایسات تو مردان جنگی کجا دیده به که بانگ بی اسپ نشنیده به خدای که  
 بالا دست آفرید به زبردست هر زور دست آفرید به شسته بسیر بر و گزید بود بهند فرمان  
 نگاهدند بر گزید و به نشان داده باز پر ما درش به بی دید و دیده نه بد باورش به  
 بهی نام حست از دهان به چیر به مگر کان سخنما بود و پذیر به چه بشنید از و گفتهای گفت به  
 عجب ماند از انکار و چیزی گفت به دران پس دمان شد بر پوده سراسر به به نیزه بر آورد  
 بالا از جاس به و آستان رفتن سهراب بر زنگاه و طلبیدن  
 کاوس شاه و پیر اس گزینی سیاه و ز رستم سهراب سهراب  
 ایسات بدون نام و رای ناور و کرد به بر آورد بر چهره ماه که و به بکشید خندان

و بر سر نهادن یکی ترک رومی بگردار باد و بد ز تندی بگوش آمدش خون بر کف پیشانیست  
از بار باره تیزنگ بد خروشید و گرفت نیزه بدست بد بناورد که رفت چون سحر است  
کس از نامداران ایران سپاه مهتارست گردن بد و در نگاه بد سهراب که تا درگاه  
نفر کشید از شاه و سپاه پاسخ نشنید گفت که باوشاهی ایران بخت پس بر کاوس بخت  
**اسیات** چرا کرده نام کاوس کی به که در جنگ شیران نزاری توست  
یکی سخت سوگند خوردم بر زخم بد آن شب کی گشته شد زنده رزم بد کز ایران نامم  
یکی نامدار بد کهنه زنده کاوس کی را ابدار بد تو که دعوی مردی و مردانگی نزاری سپاه  
گردن بشاهی می بر آری و از ایرانیان که اهرم نروامی شماری **اسیات** که داری  
از ایرانیان شیر جنگ بد که پیش من آید بدین دشنت جنگ بد خم آورد پشت کسان  
که در بیخ بد زدند و بر کند بقتاد بیخ بد سر ابرو یک بهره آمد ز جای بد زهر سو آورد  
دم کرده نامی بد غمی گشت کاوس و او از داد بد که ای نامداران فرخ ترا و بدی زنده  
رستم بر و آگهی بد کزین ترک شد مغز گردان تپی بد نزارم سواری در اهرم نرو بد  
از ایران نیاروس اینکار کرد بد بش طوس و پیغام کاوس بر و بد شنید سخن پیش  
او بر شمر و بد رستم قرار داده بود که اول دیگران باوسه گران شوند من بعد نوبت  
ماست طوس که از بخت و صلابت سهراب شرح بر آب و تاب داد رستم تر آنا ب نام  
خوش را زین کرد و بد **اسیات** نشست از برخش و گرفت راه بد زوا  
نگهبان گاه و سپاه بد چو سهراب را و دید پایال و فلان بد برخش چون بر سام جنگی  
فراخ بد بد و گفت از آن در شکید شویم بد باورد گاه بی آهوشوم بد با لید سهراب  
ز کف بخت بد به آورد که رفت از پیش صفت بد پیش از رستم گفت از آنچه پرس  
رست می باید گفت یکی نام که نوری از تخمه سام و نیری **اسیات** من آید و ن گمانم که تو  
رست می بد هم از تخمه نامور نیری بد چنین داد و ما بخ که رستم نیم بد هم از تخمه سام و  
نیرم نیم بد که او پهلوان است من که رستم بد نه با بخت و گاه هم نه با انسر م بد ز اسپد  
سهراب شد با اسپد بد بر و تیره شد روی زور سعید بد پس بر و او میدان رفتند اول



بر نیزه در آید کشند که نشان در سنان و چوب و چوب در شکست بی تیغ که دست بر دست  
 آتش از آهین بچینند و جوی خون از تن بیرون کشند و شکست و شکست و مضرب گزند  
 کاور و سوار فر و مانند از کار ایسات فر و مانند هر دو یگاور ز کار به یکی را اند بر دست  
 باز و بجای تن از خون پر آب هم گام خاک به زبان گشته از تشنگی چاک چاک به ازین و یکی  
 بجنبد مهر به خرد و در بر مهر نمود و هر مهر و مضرب در بنس آورد دست بر وال که  
 انداختند و کشتی در او بچینند یکی دیگری را نینداخت پس هر دو عاجز شده دور استاده  
 با سو و ندر به اب گزی بر سر رستم زد و سرش آمد بر و به ایسات بچیند به سهراب  
 گفت ای سوار به زخم دلیران نمی پایدار به بزم اندرون رخش گونی خراست به  
 و دوست سوارش چو نی بی بر است به بدو گفت رستم که بر زده مگر به تو شیران کجا  
 دیده جنگ جو به کسیکه دیوان و سران آتش و در کوه تنگ چه کار دارد کشتن لبش تو  
 اکنون بجا گشته بر و فر دایم چو گان همین گوی ایسات چه امر و زبگانه پیشه بر  
 بفر دایم گوی و چو گان جو به چو از یکدگر روی بر کاشتن به دل و جان بر اندوه کنذا  
 تمنن به توران سپید جنگ به به انسان که بچو به پیلنگ به به ایران سپید  
 سهراب گرد و به عنان باره تیزنگ را سپرد به میان سپید آمدن آن دو گرگ به  
 پرانده گشته خرد و بزرگ به در عین جنگ بدل رستم گشت که مسا و اسهراب کجا  
 رسد او از غیرت بسوز و دمان بشکر ایران رسید و بر سهراب نعره کشید که ای خونخواره  
 از خونریزی بگر و از ایران کدام با تو کدام هم نور و ایسات بدو گفت کای ترک  
 خونخواره مرد به از ایران سپید جنگ با تو که کردی بدو گفت سهراب توران سپید  
 ازین رزم بودم هم بی گناه به تو آهنگ کردی بر نیسان نخست به کسی با تو بکار کشته  
 نخست به پس بر و طبل باز گشتی ز دزد و بچید و خرگاه خود رفتند به سهراب به دمان بار  
 گفت که ازین شیر مرد امر و زچو دیری در نزد ایسات ندانم بگر و جهان سپید به  
 که نبود که رزم چون او که به بشکره گفت و بیاز و چه کردی که او بود هم زور من در  
 غالب که تمنن باشد نشانها که ما درم داد و باوی یایم و رخش او نشانک بخش است

سبا و از پیر خود جنگ کرده باشم بیست برترسم که بندهم بر کین که بروداکی چنین جنگ  
 شد باید پیر و آن سرود و ندوران یعنی پیمان و بارمان گفتند که فی الحقیقت این بیست و پنج  
 درخشش برخش تمتمن ایسات مگر آن کوی سلیمان تره شیر به بر روزیکه درخش اندر آرد  
 بزیر زمین رسد بر پیکند به تر یا بهی ز آسمان آنگند به بد و گفت سهراب جان  
 خواستن به بیاید بهی دل ز غم کاستن به و زان روی رستم بر شد رسید به شمشه و راز و  
 خود جاگزید به سهراب رستم زبان بر کشا و به زبالا و زورش که بهی که و یاد به که کس در جهان  
 کو و کی ناکر سید به بین شیر روی و گروی ندید به بد و گفت کاس زید و آن پاک به  
 تن بد سگالش کند چاک چاک به از و گفت رستم که با فر شاه به بر آمد همه کاره نیک خواهد به  
 پس بخیر و خود رفت و از زوار گفت که جنگ دو کس دارد اگر بین کو و ک دست بروم  
 به بروم و الا جان سپردم ایسات تو خرسند گردان دل ما درم به چنین راند  
 از و درضا بر سرم به بگوش که دل را بین بند به مشو جا و دانه زمر که گشت از شب نیمه  
 گفت سهراب بود به و گرنه آرایش و خواب بود به و فکر جنگ که سهراب  
 در رستم روز دوم وزیر گردان سهراب رستم را در کشتی و  
 جان بر می که رستم ایسات چو سیرغ زرین بگستر در پرده شیشه ایخ پیران فرود  
 تمتمن به پوشید به بر بیان که پیشت از بر زنده پیل دمان به بیاید بدان و شست آورگ  
 نهاد به سیر بر زان کلاه به و زین روی سهراب با آنجن به بهی می گسارید بار و وزن  
 به دمان چنین گفت کاین شیر مرد به که با من سیکر دو اندر نبرد به گمانی بر من که این  
 رستم است به که چون این نبرد بگیتی کم است به نباید که من باید جنگ جوی به شوم  
 خیره روی اندر آرم بروی به بد و گفت سهراب که در کارزار به رسید رستم من خند با  
 بدن رخس مانند بهی درخش او به و لیکن نزار و بی درخش او به سهراب چون این سخن شنید  
 که در چشم سیدان گزید و از رستم رسید ایسات که شب چون بدر و چون خاتی به ز پیکار دل چه آرد  
 زلف بگلنی تیر و شیر تلین به کین جنگ و بید اورا بر زمین به بیاید تا نشینیم بر و در رسم به  
 بی تازه داریم روی درم به گمانم که نور رستم ز ابله به مگر پور و ستان سام علی به مهر من به تومی به بد

از کوه پر خورشید بر کوزم مجوسیت همانا که داری ز سرم ترا و به کنی شش من گوهر خورشید  
 رسم گفت که انیمه بر باد مرادی هم از کشتی بود یاد ایسات کشتی گرفتن سخن بود و سخن  
 فرد فریسم ازین در یکوشش به بدو گفت سهراب گای مردی به نیام سخن زین نشان و نشان  
 پس هر دو از اسپ فرود آمدند و کشتی در آویختند ایسات ز شکر با سایه گسترده بود  
 همی این بر او برین که وزور به نزد دست سهراب چون پیل مست به بر آوردن از جا  
 بنیگندست به نشست از بر سینه پیلین به پر از خاک خنگال و روی و وزن به بی کی خنجر  
 آنگون که کشید به همی خواست ازین سرش را برید به سخن به و بگریه و باو گفت که ای  
 ز از نایب نفقت ایسات به سهراب گفت ای پیل کشید گریه کن افکن و گریه شوی و  
 کسی که کشتی نبرد آورد به سر متری زیر گرد آورد به نخستین که او را ز نذر زمین به نبرد  
 سرش گریه باشد بکین به اگر بار دیگرش زیر آورد به بر افکندش نامش آورد به  
 روا باشد از سر کند و جدا به بین سان بود رسم و آیین ما به سهراب گفت که چه مضام  
 فرود آیمین اش در کانه ایسات را که در از دست و آمد پشت به کشتی که بر سر  
 آهوکدشت به همی که در خنجر و یادش نبود به زانکس که باو نبرد و آز مود به چون در  
 بومان سخن که مشت گفت که سبک گفت از سر که مشت ایسات بومان گفت آن سخا  
 رفته بود به سخن هر چه رسم به و گفته بود به بدو گفت بومان دروغ ای جوان به بسیر  
 رسیدی همانا ز جان به نبردی که آورده بودی برام به را که دی از دست شد کار  
 نام به پنی کزین کار نا خوب که و به چه آید به پشت بد بگریه و به سهراب گفت که ازین  
 برگرد و فرود از نبرد از در آرم گردی خواهی رفت صید شده ناست رسم که از جنگ سهراب  
 ربانی یافت چشمه رفت سر و شست از او و او رس اجبت ایسات به نخواست سهراب  
 نه بد اگر از خنجر خورشید و ماه که چون رفت خواهد سهراب از برش به نخواست بودن کلاه از سرش به جنگ  
 رسم با سهراب روز سوم و ششم رسم سهراب را ایسات از ان آبخورش  
 برشت نبرد به پر اندیشه پوشش دل و روی زرد و به همی ناخت سهراب چون پیل مست به گند  
 باز و کانی بست به با انگونه رسم چو او را برید به فرود ماند و روی همی بگریه به نظر سهراب که به

رستم افتاد و نعره کشید ای مرد سردی از چنگ رستی بزور یاد و ن روی بر آبی گریه  
 بیت گوی رستی چون نشانی تو روی به چو آمدی باشم بگویی به تهنیت  
 که تن بقدر در چنگ ناگزیریت مرا نام و ناب آفریده چنگ به ترسم ز چنگ  
 بزور و تنگ به شهرت گفت که مهر من بر تو می جنبید بخوابم که رستم نامزد جوان ملی نام  
 نشان از دست من گشته شود ایسات دل من می بر تو مهر آورد و به تهنیتی آتش هم  
 به چهر آورد و به نشانی می بینم و نام منی به زمین نام پیدا از نام منی به دست گفتم که  
 باین وان پر دازم تا کی با تا در آوریم و گرد از جهان بر انگیزم ایسات و گریه باره ایسات  
 به بستند سخت به دست بر می گشت بدخواه سخت به بخششی گرفتن نهادند سر به گرفتند  
 و وال که به زمین گشت رستم باز به چنگ به گرفت آن بر دیان جنگی ننگ چه حم  
 پشت و لیر جوان به زمانه سر آمد نبودش توان به زوش بر زمین بر کرد و کشید  
 بدشت کو هم نماز زیر به سبک تیغ نیز از میان کشید به بر شمشیر دل بر درید  
 به چید سهراب و یک آه کرد و به زنگ و بد اندیشه کوتاه کرد و پس گفت که بار زود  
 دیدار پر آمده بودم حیف که دیدار ناپدید و دیده بهستم ایسات به تهنیتی به بینم  
 چنین جان بد اوم به بیمار اوی به درینا که رنجم باید بر بر به بهر اندر آمد زمانه به  
 ای گرگ کینه تو از گرگی مرا گشتی کجا خواهی رفت اکنون اگر ما بی شده به شری کرد  
 و یار بر آسمان به چو شریا بر آبی از پدرم نه بر آبی ایسات بخوابم از تو پدر کین من به چو  
 که خاک ست بالین من به ازین نامداران و گردن کشان به کسی هم بر دزد رستم  
 نشان به که سهراب گشت ست و افکنده خوار به تر خواست کردن به خود استکار  
 چو گفتار سهراب رستم شنید به بیفتاد و به پوشش از تنش بر پرید به چون بهوش آمد  
 که از رستم چه نشان می نامش گم باد ایسات که رستم منم گم مرا باد و نام به شینا  
 بر ماتم پور سام به که اکنون چه داری ز رستم نشان به که گم باد و نامش ز گردن کشان  
 سهراب گفت که اگر رستم توفی حیف که مرا خواسته مهر من بر تو جنبید به مهرت به بید  
 به چند که نامت به نشانی نیافتم و نه تو گفتی و نه به چو بهمان و باران هم این عقده به

نمکشان و نماگانشان بخونی بند قیام کشا ما در وقت خصلت جهت نشان مهربانم  
بسته بود ایسات کنون بند کشای ازین جو ششم بر بنه بین این بن و ششم  
چو بر جاست آوای کوس از درم به یاد پر از خون و درخ ما درم به همی جانش از  
رفتن من نخست به یکی میره بر بازوی من نیست به مرا گفت کین از پدربا و کار  
بدار و بین تاکی آید کار نه تمن چون ختانش کشا و مهره وید جامه بر خود درید خواست  
که خود را خود کشد ایسات چو کشا و خفتان و مهره برید به همه جامه بر خوشن بر درید  
یکی و ششم گرفت رستم بست به که ازین بر بر و سر خویش نیست به بر و لغز و خوش  
آید بخوش به همی کند موی و همیز و خوش به بد و گفت سهراب کین بد تر است به  
بین آب دیده نباید گریست به ازین خوشن کشن کنون چه سود به چنین رفت  
و این رفتنی کار بود به پس رستم زار زار روی بر خاک می مالید و نوحه میکرد و سهراب به  
مرغ نیم سمل می طپید و نعره می کشید چون آفتاب سر کوه گشت و تمن از دشت گشت  
مردم کاوس بر دشت رسیدند و دیدند که هر دو اسپ بی سوار در حالت زار ایسات  
دو اسپ اندران دشت بر پای بود و به پر از خاک رستم در جای بود که سپیدین را  
چو بر پشت زمین به ندیدند گردان بدان دشت کین به گمان بر وند که شاید تمن و زب  
رسید ایسات کاوس کی رفت زان آگی به که تخت می شد ز رستم می به شک  
بر آمد سر اسر خروش به تو گفتی که گیتی بر آید بخوش به آیرانیان که با طبل و ششم رستم  
دیدند که رستم و سهراب چون ماهی بی آب در شب و مات یقین داشتند که هر دو رستم  
کاری خوردند سهراب رستم گفت که آیرانیان در جوش و ترکان خاموش اگر من بهوش  
می بودم به یک جواب میدادم از تو چشم آن دارم که بر ترکان ششم زخم زسد ایسات  
که اکنون چو روز من اندر گذشت به همه کار ترکان و گر گوید گشت به همه مهربان  
بدان کن که شاه به سوی رزم ترکان زان سپاه به گذر شان و بی تا بتوران شوند  
کین بر انسازی بر ایشان گذر نه نخست از بر رخ رستم جوگر و به پر از خون رخ و لب  
پرا بیا و سهراب به آیرانیان چون او را دیدند بر زندگی او سر سجده گذاشتند و سار

کردگار افروند ایسات کسناش گرفتند بر کردگار که او زنده باز آمد از کله زار  
 چو زان گونه دیدند بر خاک سر و دریده همه جا خسته جگر به پریشان گرفتند اینکاره  
 ترا دل بدینگونه از بهر سیت بد بگفت آن شگفتی که خود کرده بود که گرامی سپرد اگر از رو  
 بود و همه بر گرفتند با او فروش و نماز از زمان با سپیدار موش به چون بهوش آمد  
 از نامداران گفت که حالا جنگ از ترکان بس سیت شام جنگ بکان مجوس  
 همین بد که من کردم امروز بس به زوآره که حال بر او در گونه دید جامه بر خود در پیش  
 بر او بر او در دیده جگر خاک بر سر به سراب خسته جگر رسیدند کسرا ان هم مای شان و ان  
 و دمان آمدند زوآره چون سراب را دیدن تپاک گردید تپاک و شسته بر جگر کشید رخسار  
 که برای سراب کند بزرگان بر او نهند و از ترکان اشک خون ریختند و بهر آب  
 گفتند سیت که در مان این در دزدان کنا و مر این در در ابر تو آسان کنا و به سراب  
 گفت که کارم تمام مرا نشان داده بود از باب مام از نهمتن پرسیدم نام شنیدم  
 مالا کلام پس به چهره کلام درین زمان از بهمان و بار مان هم بدگان لیکن چون آوه  
 آن مرز بوم ام میخواستیم که با آنها ضرر رسد اگر زندگی من و فامیگر و با آنها مسلوک میشدم  
 مالا تو و ستم مسلوک شو ایسات نشانی که بد داده مادر مرا به بدیدم نه بدیدم با او  
 و ابته می باز ستم نشان از چهره نیاید سخنها از او پذیرد به پرسیدم از بهمان بار مان  
 گفتند آنهم سخن شادمان به سخن به چه گفتیم من تمهید به بنجید مهر پر را من به چه  
 برق آمدم ز فتم اکنون چو باد به بینوگر با بنیت شاد به بنجیدم شسته بد اختر به  
 که من شسته کردم دست پر به بر دوست قبول بسینه نهادند و بد و سینه ز ا  
 که سیت زوآره خواست که عوض بدگمانی از چهره گیرد او را برگرفت و بر زمین زد و گوید گفت  
 که بر مان از کشتن او چه سود تقدیر چنین بود اگر او را با تمامی راضی کنی و ما همه بر خود گذر  
 رسانیم بران مرد از چند چه میرسد ایسات اگر زین جهان آن جوان رفتیست به بگیم  
 که کن که جاوید سیت به شکار هم کسیر به پیش مرگ به سر زینج بهری زیر ترگ به در هم  
 با ز ز گفت که تراش کاوش شاه باید رفت و نوشدارو باید طلبید شاه علاج به در دست

ایسات بگوید ز گفت ایگهی بیله ان به که ایرون بر و نیز در روشن روان بویست  
 زمین سوی کاوس برید بگوش که مارا چه آورید به گرت بیج یادست کردار من به یکی  
 کن دل ز بیمار کن به از ان نوشدارو که در گنج نیست به کجا خشکان کند ندرست به  
 نزدیک من با یکی جام می به سوزد گر فرستی هم اکنون بی پی به بگر کو بخت تو بهتر  
 چون پیش تخت تو که تر کشد و به گو در ز که سایم رستم شنید به چو باور شاه رسید دیده شنید  
 بگفت کاوس از نیاب میگفت و گفت که نوشدارو دارم مگر خنهای رستم و مراب  
 در جگرم زهر آب اگر او زنده شد پس من و تو کجا ایسات شنید که او گفت که کجا  
 کیست که گراو شهر یارست پس طوس کیست به پیش نام حندی مرا که شنید  
 پیش سپه آرم بر و به چو فرزند او زنده ماند مرا به یکی خاک باشد بدشت از اینها  
 سهراب شنید به که مرد بزرگ جهان دیده به چو شنید گو در ز گشت زود به بر رستم آمد  
 کردار و به بد و گفت خوی بد شهر یار به و خستیت خن ظن همیشه باره تر از رفتن به  
 نزدیک او به که روشن کنی جان تاریک او به رستم که طلب از او بدگاه شاه  
 رفت گس از پس او که گشت و گفت که سهراب از جهان گذشت میخواید از تو تا  
 تخت ایسات گوی سلیمن سوسوی راه کرد به کس آمد پس از زو و گاه کرد به که سهراب  
 ش زین جهان فراخ به همی از تو تا بوت خواهد نه کاخ به پر خست و بزویکی سر و باد  
 بنالید و مژگان بهم بر نهاد و پیاده شد از سپ رستم چو باد به بجای کله خاک بر نهاد  
 بزرگان لشکر همه بچنان به غولوان و گریان و زاری کنان به همینکه شهن خاک برین گریزان  
 بر چاره سهراب رسید نو بر کشید ایسات میگفت از ای نبرد جوان به سر اسرا  
 و ز تخمه بهلوان به نه بنید چو تو سر و خورشید و ماه به نه اسپ و نه جوشن نه تخت و کلاه  
 که آمد این پیش گام مرا به گشتم جوانی بر پیران سر به تیره جاندار سام سوار به سو  
 ما در از تخمه نامدار به چویم چو اگر شود و مادرش به جانیم و رستم کسی را برش به چه گویم  
 چه شمشیر بگیا به چه روز کردم بر در سیاه به برین تخمه سام نفرین کند به همه نام من  
 به سدن کند به در آن گرانمایه بر بهلوان به چه گویم چو رسید ز پیر جوان به که در آن

کاین کو در ارجمند به بد نیسان بگرد و چو سر و بند به بخت آمدش ای دو ساز و سپاه  
 مین بر کند روز روشن سپاه به بریدن و دو دستم سزاوار است به بجز خاک هر که سپاه  
 نشست به بختی که گشت است فرزند را به دلیر جوان و خردمند را به بد نشسته جگر گاه مین  
 خسته با و به ازین پیشتر نام من رسیده با و به که فرزند سهراب و او مریبا و به که چون او در  
 ناماری مریبا و به دروغ این به مری و درای تو به دروغ آن رخ و قد زیبا تو به دروغ  
 این غم حسرت جان گسل به زاده از پدر و از دل به چون نوحه از صد گدشت بهترین به گشت  
 چون به برش آمد بر خورشید و گفت که بر این پور جوان و بیای خسروان گشتند و در تابوت  
 اندازند و سر پرده را آتش در دهند ایست به فرمود تا و به خسروان به کشیدند بر سر  
 پور جوان به همین ناله و در بهیم رای آمدش به یکی تنگ تابوت جای آمدش به بر آن  
 و گشت بر در تابوت اوی به سوئی خیمه خویش بنهاد روی به پر پرده سرای آتش اندر زد  
 همه لشکرش خاک بر سر زد به همه خیمه و به بیفت رنگ به همان تخت و خسرو گاه  
 و زرین تنگ به بر آتش نهادند بر خاست غم به بی گفت زارا جهاندار نو به همه تخت  
 خون و سر زده خاک به همه جامه خسروی چاک چاک به پیش شاه و سپاه با در و آه زبان  
 نپدر کشان و به گشتی گشتن می گفتند ایست زمرگ سپیدی اندوه کیست به بی خوشترین  
 باید گشت به برستم خشن گفت کاس کی به که از کوه البرز بارگ فی به بی مرگ باز  
 ز گردان سپر به نباید فلکند آن برین خاک مهر به بی در ساز و یکی زور به سر انجام بر مرگ باشد  
 گذر به چه سازیم در مان اینکار چیست به بزرگوار ما چند باید گشت به بد و گفت گشتیم  
 او خود گذشت به گشتت به مان بدان بهن دشت به اگر چه تو را نیان قابل چندین  
 سز ایند که شاه با بنها پر د از زواره بفرمان شاه به همه ر ابراه گذار و طیت زواره گذار  
 سپر ر ابراه به بی روی بیوان و فرمان شاه به شاه گفت اگر چه ازینها بسیار و در حکم  
 بد و تو گرفتار طیت دل من زور و تو شد پر زور و به از ایشان نخور هم بی یاد و کرد  
 پس شاه لشکر باریان را اندر ستم با بنظر زواره به انجامان چون زواره باز گشت بهترین به تابوت  
 بی سیستان رفت ایست به سیستان پیش باز آمد به بد و به بیخ در اند



آمدند چو تا بویست را از بدو کستان سام به فرو داد از سپ زترین لگام به نهمین  
 یاوه بهیرت پیش بهم دریده کسیر جامه دل کرده ریش به کشاد لر کرده آن کسیر  
 به پیش تابوت بر خاک سر به چو آمد نهمین با یوان خویش به خروشید تابوت بنهانش  
 پس کسیر تابوت و اگر دو کفن از تنش جدا کرده بنام داران نمود و از نهاد همه بر خاست  
 و در زال ماتم بر فرو چون زود آبه تابوت سهراب را دید آه سر در کشید و زار نالید  
 ایسات بزاری نمی مویه آغاز کرد به همی کشید از جگر آه سر و به گرای سهلوان داده  
 سپر تیر بر آید چو توز و رنند و لیر به با در گوی می راز خویش به که نگام شادی چه آمد  
 پیش به گوی چه آمدت پیش پدر به چار دریدت بدینسان جگر به بر وز جوانی بزندان  
 شدی به بدان خانه مستندان شدی به فغانش ز ایوان بکیوان رسید به همی زار  
 بریت ترکان شنید به تو گفتی مگر سخن آیدش به که دل راز شادی گریز آمدش  
 پرده درون رفت با سوگ و در و به ولی پر زنج و در خساره زرد و به رود آبه که برده  
 رفت تابوت را بستند و تجویز خسته کردند ایسات یکی دهنه کردش بر سم ستور  
 به تخت از دیدگان آب شور به همین گفت اگر دهنه زترین گنم به زرشک سیه کردش  
 این گنم به چون رفته باشم بماند بجای به و گرنه مرا خود جزین نیست رای به چنین گفت  
 بهرام نیکو سخن به که با مردگان کشتناتی مکن به نه اندر می ماند خواهی دراز به بسنجید باش  
 در رنگی ساز بویکی دستانت پر آب چشم به دل هر کس از کار رسم چشم به آگاست  
 یافتن شاه سمنکان و تمیمه ما در سهراب از گشته شدن سهراب  
 و رفتن او بیستان و احوال آن ایسات خبر زو شاه سمنکان رسید  
 همه جامه بر خویشمین بر ورید به همان ما در کرد سهراب را به او آگهی زان تن تاب  
 زوشید و چوشید و جامه درید به بزاری بر آن کو در کجا رسید به بجا در خیر شد که سهراب کرد  
 زمان سهلوان گرو با دست به بود به در ایران دست پر رشته شد به همه دست  
 از خویش آغشته شده و در لغین چین تاب داده نهند به با گشت پیچید و از تن بکنند  
 بر آور و بانگ و غرلو خبر و شش به زمان تا زمان زو بهیرت هوش به رولن گشته اند

روی باورجوی خون پذیرستی سپهر اندر آمدنگون به سپهر برنگد آتش در بر فوجت به بی تو  
مشکین بر آتش سوخت به بی گفت کای جان ما در کفون به کجالی سرشته بجاک و  
بنجون به دو چشمم بره بودم گفتم مگر به زهراب درستم نیامم خبر به پرورد و بودم  
تشنه ابناز به خورشید که روز و شب میان دراز به کنون آن بگون اندرون غرق شد به  
کفن برتن پاک او فرو شد به کنون من که اگر مر اندر کنار به که خواهد بدن مر مرا همگسا  
که اگر بگویم این در دو تیار خویش به که خواهم اکنون بنای تو پیش به پس گفت که اسپ  
و جامه بهر اک پیش من ما در بیاب آرند چون اسپ که در خوش نظرش گذشت بودت  
بر سر و پیش گرفت و جامه شاهوار گرفت اندر کنار ایامت قسم اسپ او را بر زگر  
بمانده جهانی بد و در گفنت به بیار و آن جامه شاهوار به که قفس جو فرزند اندر کنار  
از آن پس به پر گفنت که بجاک قسم که بایست و کینه زهراب بایست ایامت  
سپهرستم کابلی را از تن به جدا کن که دیگر نیاید کفن به چنین گفت شاه سمنگان به  
که ای نازنین دختر نامجوی به همه عالم از یاک لشکر شود به نیار و برستم بر آرشو و به چو می  
آن از پدر شنوید به جز از رفتن خویش چاره ندید به سران و نامداران خود را بر خواند و  
بغرم سیستان سخن راند همه یک تن و یک زبان گفتند ایامت دلیران خود را بر آواز  
نشاند به سوی سیستان زد و لشکر بر اند به دلیری و ستاوری سیستان به به نزدیگی  
که در گیتی سیستان به بگویش که تمیمه اینک رسید به که از کین سرت را بخوابد برید به  
و ستاده که برستم رسید از کینه تمیمه سخن بر چید تمین بدل اندیشید که چگونه روی او باید و  
چنان سخن باو چید به که گویم چرا کشته ام پور را به مر آن نیک دل پاک و شور را  
پس پدر و مادر خود را طلبید و از تمیمه سخن بر چید ایامت همانکه طلب کرد پس زال زگر  
مر آن پهلوان کرد و نیکو سپرد به همان مادرش را نیز و یک خواند به بی اشک خونین  
زودید بر اند به پس گفت که تمیمه را پذیر شوغ و بشهر آرند تا کینه از سینه او بدر رود ایامت  
بشهر اندر آرند تمیمه را که از دلش بیرون کنم کینه را به بی زال در اندام شب به  
بشهر رفت مانند از کشت به ابا او بیرون رفت را و او به نیز به که او زال را به چو جان عزیز

همیشه که در کیمیا ز ابل کسب سر ابرو و در کیمیا فرستاد و خبر رسانید که ز ابل و در او چه کردید  
 همیشه بر خاستیم و درون کسب ابرو و با استقبال شرافت ایسات که گفتند مرید کردی که  
 بسهر ابل نوحه کردند ز ابرو نشسته همیشه و ز ابل ز ابرو چه چو رو و آیه پاک نیکو سیر به گفتند  
 چندی ز سهر ابل سر به بدان چون چه کشت شد خیره در پیش ز ابل و در او چه  
 گفتند که اکنون ترا ز ابل میاید رفت و از تقصیر ستم باید گذشت که او از تو و تو از او  
 شاد شوی ایسات چنین گفت پس ز ابل گامی نیک در امی به کنون خیز تا گوی ز ابل  
 بیای به همی با شس تا ستم پاک ز او به شود و او ز تو شاد و تو نیز شاد و به تمهید گفت که از  
 پیدا ستم سر در با و ایسات بفرمای تا ستم آید بر من به کزین کار ستمیه گشته ستم  
 ز ستم ستم ولی بر ز در و به چه کشت فرزند از اده مرید ز ابل ز زجر ستم و شاد  
 که ترا همیشه بینند با و ایسات چه شنید ستم ز جاناست زود به چه همیشه و پیش نشین  
 که بود به کی گشته اکنون بر شید به میخواست تا نماند ستم درید به گرفت از کفش  
 ز ابل ز زجر ابل به پیش که در و پر از کین سر ابل ستم ز ابل گفت که دست  
 بگذار تا مرا از جان گذار و ایسات بنخ جگر گاه من بسته باد به به این ستم و پاک  
 من بسته باد به پس انکه گشتند با یکدیگر که گرفتند نوحه گری را ز ستم به همیشه پس گفت  
 ز ابل ولی به که این است آئین این چرخ سیر به جهان را چنین است آئین و ساز به بسا به  
 مانده چون رفته باز به اکنون ترا به بین میاید ساز که او از جانست ناراض ایسات  
 باشند با یکدیگر شاد و دل به که سهر ابل خود رفته در زیر گل به چنین گفت همیشه با ز ابل ز  
 که ای نامور که خورشید ز به شاخه و کنون سوی ز ابل شوید به بدان مرز و خند و خوش  
 بنویسد به سوی و خنده پور خود سیر و م به زمانی در ابل جا بگفتنم به در ان و خند بگیا  
 بگشتند ز ابر به شقایق بر شس سبی در کنار به ستم ز ابل گفت که ای پدر نامور  
 تمهید را از من آر که مرهم بر جرحم نهد ایسات بیاور تو تمهید را پیش من به نهد  
 بر دل ریش من به بشد ز ابل ز و یک تمهید باز به که تا از کوشش زور ستم فراز به یاور  
 تمهید را از ابل ز ابر به بز و یک ستم مل نامور به ابا یکدیگر شاد و مان ز بستن این ستم

نیز گریستند و چون در نطفه جان گهر کار کرد و چون شد یکی چهره دید از که و چون بر  
 بران خوب بپرید برین کار کرد و چون چندی سپهر پدید بی پوز ز او انگهی دشت شاه  
 که دیدار او از زوگر و ماه و بیاورد و نزدیک رسد تمام نهاد و فرامرز بان نام رسم نهاد  
 جهان شد از وی رنگ و نگار به باشد شاد آن کس که بدول نگار به بگفت مین کین  
 داستان اتنام به ابر مصطفی باو از اسلام به همیشه که از غم سهراب در دین و  
 هر روز چون ماه میگذشت و گریه بی پروخت پس بعد از یکسال رخت از جهان برداشت  
 ایات همی گفت گای پور مادر کنون به کجایی سرشته بجا ک اندرون به پور را  
 همی خستی و بیانی پی پی خون خود ز و شتافتی به همی روز و شب نوحه کرد و گریست  
 پس از مرگ سهراب سالی زیست به سر انجام هم در غم او برود و در وانش پیش  
 سهراب کرد و ازین داستان روی بر تافتیم به بکار کسب او ش بر دوشتم  
 گشت این داستانها ز من به همی نوش و نزد پیران سخن و ذکر رفتن طوس و  
 گو در زبیکار و مائل شدن بر دختر سلیمان و کرفتن او را بر کاوس شاه  
 ایات چنین گفت موبد که بگر و طوس به بدان که خیزد خوش خوس به خود و  
 کیو و گو در ز و چندی سوار به بر رفتن شاد از در شهر یار به که نخچ جوید ز دشت ریغوس  
 ابا باز و یوزان و نخچ جوی به فراوان گشتند و انداختند به علوه چهل روزه را با  
 در آن نزدیکی میشه بود پر اندیشه طوس و کیوشکار کسان در آن میشه گشتند ری ری  
 دیدند گشت و ز دیدند ایات به پیشه یکی خوب رخ یافتند به پرا ز خنده مر مرد  
 بیدار او در زمانه نبود و به نخچی بر و به زبان نبود به بد و گفت طوس ای فرینده ماه  
 تر سوی میشه که نبود در راه به چنین و او پناخ که مار ایدر به بر و دوش بگذاشتم بوم  
 طوس گفت که بدرت از چه بر شست و از کیت تو باز گشت است بگفتا که من دشت  
 سلیمان به بشاه آفریدون کشید اندرم به شاهان بخو استگاری میباشند من  
 خودم و به استرضای بر برداشتم او و غضب شد مرا ز و بر حتم به سوار بودم  
 ز و گوید استم به بیت بی اندازه در و گم و دوشتم به بسر بر یکی تاج ز و دوشتم به

اسیر و کاندیشنا از حیوان گذر شمره بجای نبرد و مایان بر من گذر شد از آنچه دادم  
بودند ایسات کول پهلوانان بدو گرم شد به سر طوس نوزدی از زم شد به بد گفت  
کیوامی سپه دار شاه به ندامن برابر بدی با سپاه به شمر نوزدی گفت من با شمر  
از ایران چنین نیز بشانم به بدو گفت کیو این سخن خود گوی چه که من تا ختمش نخوری  
چون سخن در از گشت میبانی بر ایشان گذشت قرار بران داد که این پیش شاه بر نزد  
بهر که دید گیرند بیت که این را بر شاه ایران بر نزد بران گویند هر دو فرمان بر نزد  
پس او را بر شاه بردند کاس شاه چون رویش دید گفت و زید بر خود گزید پیری کسجد  
ایسات چو کاس کی روی آن ماه دید به بخندید لب را بدندان گزید به بهر و سپه  
چنین گفت شاه به که کوتاه شد بر شامیج راه به او را در شبستان فرستاد و نگاه نشاند  
بیت بیار استندش بر بیای زرد به بیاقوت و فیروزه و لاجورد و هواستان که  
تولد سیاوش و تربیت گردن رستم سیاوش را و احوال آن ایسات  
بسی بر نیامد برین روزگار به که رنگ اندر آمد بخرم به به بگفتند با شاه کاس سکه  
که بر خوردی از ماه و خنده پی به چو نه ماه بگذشت بزماه چهر به یکی کودک آمد چو مانند مهر به  
رفتند و گفتند کاس شاه به که بخرام و نگر تو طاوس راه به یکی کودک فرخ آمد پدید به  
کز تخت برابر با کشید به چو شه دید آن کودک چون بری به بچهره نشان بت آوری  
جاندار نامش سیاوش کرد به بدو چرخ گردنده ز بخش کرد به شماره بران کودک  
اشفته دید به غمین گشت چون تخت او خفته دید به بعد چندی که تهن بر شاه گذشت شاه  
از سعد و بخش آن کودک گفت و گفت که این را بود اوم تربیت کرد آن شاید از تخت تو  
نخستین بعد مبدل گرد ایسات بستم سر و آن دل و ده راه به جهانجوی گرسند به  
تهن بر بخش زابلستان به شستن گسل ساخت و گلستان به سوار تی و تیر و کمان  
و کند به عنان در کرب و چه چون و چند به شستن که مجلس و می گسار به جهان بار و  
چو گان و گوی و شکار به زو او و زید او و تخت و کلاه به سخن گفتن و در زم و راندن سپاه  
هنر کای خورشید به سیر به بی سنج بر دست و آمد به بر سیاوش چنان شد که اندر چو

بمانند او که در نزد از همان به چندی برین گذشت روزی سیاوش در حرم گفت که  
 گردسز او از بدیدار کردید چه میباید کرد؟ چنان گفت با دستم سر فرود آید بدیدار  
 شاهم نیاز به سیخ بر روی و دل سوختی به پسرهای شاهانم آموختی به پدر باید اکنون  
 که بنید زمین به پسرهای آموزش سلطنت به بدو گفت رستم که فرود آید گاه به شوم با تو خرم  
 بدرگاه شاه به چکا همتن تو زک و عشام آن شهزاده نوزادم سر انجام داد و در هر سه روز  
 ایران گشت ایسات گوی شیردل کار او را بساخت به فرستادگان رازم سوخت  
 ز اسپ و پرشته و سیم و زر به زفر و زنجت و کلاه و کم به ز پوشیدنی تو گسترده  
 ز سر سو بیاورد آوردنی به روان کرد از آن گونه او را براه به که شد سیاوش نظاره  
 سپاه به بی رفت با او همتن بهم به بدان تا به او نماند و رزم به چو آمد کجاوس که  
 آگهی به که آمد سیاوش تا فرهای به بفرمود تا با کسیه گپ و طوس به برقتند با سیاوش  
 و بوق و کوس به فکر و آستان آمدن سیاوشش و رستم بدرگاه شاه  
 با فر و گاه و حین کاوس کی و احوال آن ایسات همه نامداران شدند آفرین  
 بیکدست طوس و دیگر سلطنت به خرامان بر شهر یار آمدند به آبان و وحشی بار آمدند به چو آمد  
 بر کاخ کاوس شاه به خوش آمد و بر کشتا و ندر راه به پرستاران محرمهای عود و عنبر بر آن  
 وزر و گدازانند سر اسبهای آفرین خوانند سیاوش چون شاه را بر بنگاه دید زمین بوسید  
 نیایش سزید ایسات و زان پس باید بر شهر یار به سپید گرفتش سر اندر کنار به زرقم  
 بر سید و بنواختش به بدان تخت پر زده بشاغتس به کاوس که زیر کی و دانانی سیاوش  
 و همه پسرهای او را بخار شادی برگرفت و نیایش ز روان گفت ایسات بدان اندک  
 سال چندان خرد به که گفتی در وانش خرد و رو به سی آفرین بر جهان آفرین به بخواند  
 با لیدرخ بر زمین به بزرگان ایران همه با شتار به برقتند شادان بر شهر یار به زرق سیاوش  
 فرومانند به بدادار بر آفرین خوانند به کاوس شاه فرمود که بر همه بخش بر داند و نام  
 مجلس سورگرم و از ایسات یکی سور فرمود کاند جهان به کسی پیش از آن خود کرد از جهان  
 به بر جای بشی بار آتند به می و در و در اشکران خوانند به یکی بفته بودند از آن گونه شاه

به ششم روز پنجم برکشاد و مدد پس فرمان داد که خیر افسر از همه زردگر چه سلاح و چه خورش سیاه  
 بخش سازد و هنگام افسر با افسر نیز فرزند و خواهر پشت ایسات جز افسر که خیر حکام افسر نبود  
 بدان کوه کی تاج در خور نبود و زهر خیر گنجی بفرمود شاه و زهر و زنجیر و تخت و کلاه و  
 سیاه و خش را داد و کردش امید به بخوبی بر او فرادان امید به تا بهفت سال او را  
 بخورد سالی از سو چون آزموده یافت در سال هشتم با افسری ملک ماوراء النهر تاجور است  
 ایسات به ششم بفرمود تاج زرد ز کوه در نشان و زرین کمر به نوشتند فشر بر زبان  
 بر سر بزرگان و فرکیان به زمین کهستان برود و او شاه به که بود او سر ای بزرگ  
 و گاه به زمین کهستان بدان پیش نه به که خوانی می ماوراء النهر شهر به بر آمد بر این نیز چند گاه  
 بدان شادمان شود و او شاه به و کرد و استان عشق سودا به بر سیا و خش و  
 انکار سیا و خش از و و شهم کردن سودا به مر سیا و خش را ایسات  
 یکی روز کاس کی با سپر پشت که سودا به آورد و به چو سودا به روی سیا و خش بود  
 پر اندیشه گشت و دلش بر پرید به کسی را فرستاد و نزدیک اوی به که بهان سیا و خش را این  
 بگوید به که اندر شبستان شاه جهان به باشد شکفت ارشوی ناگهان به فرستاده که پیغام  
 سودا به سیا و خش گفت او شکفت ایسات به و گفت مر و شبستان نیم به مجرم که بایند  
 و داستان نیم به و کرد و ز شکیب سودا به رفت به بر شاه ایران خراسان گفت به و گفت  
 کای شهر یار جهان به که چون تو ندیدست کس در جهان به نه اندر جهان کس جو فرزند تو  
 جهان شاد باشد به بیوند تو به مهر من همچو مادران فرما که او ای در شبستان ایسات بگوید  
 که اندر شبستان بشو به بگو با پای می تو نبود به چه روی پوشیدگان راز مهر به پر از خون  
 و بست و پر از آب چهر به به و گفت شاه این سخن در خوست به بر و بر ترا مهر صد ماورست  
 به اندم کاس سیا و خش را خواند از سودا به و دخترش سخن که اند و گفت که ترا در شبستان یافت  
 ایسات پس پرده من ترا خواهر است به که سودا به چون مهربان ماورست به پس برود  
 پوشیدگان را به من به زمانی جهان تا کند آفرین به سیا و خش چنین و او پانچ که شاه  
 مرآورد و فرمان و تخت و کلاه به در از سنون کن سوی بخردان به بزرگان و کار از موه به

چه آموزم اندر شبستان شاه به بدانش زمان کی نمایند که بدو گفت شاه ای سپه  
 شاد و باطنش به همیشه خرد را تو پیدا باشی به سو و ابه دختر می داری در ابد و می خواهد تو هم  
 بخواد ای بیات کی مرود به نام او سپید به زود و ده دل و مغز جانفش زبده به که بخانه را  
 هیچ نگذاشتی به کلید در دوده او داشتی به کاس بدو فرمود که فروداش سیاهوش  
 هر چه فرماید بسود و ابه بر گو ای بیات بسود و ابه فرمود تا پیش اوی به نثار آورد گوهر مشک بود  
 پستانگان نیز با خواهران به زبرد نشانند باز عفران به بگناه که سیاهوش به رگه  
 شاه رفت نیایش گرفت شاه در کنار گرفت و گفت که همراه پیر به در شبستان با پیر رفت  
 ای بیات سیاهوش را گفت با او برو به بیارای دل را بدیدار تو به بر رفتی هر دو بیگانه  
 روان شادمان و شوی دل زغم به ذکر رفتن سیاهوش در شبستان کاوش  
 و دیدن سو و ابه و خواهران را و احوال آن ای بیات چو بر پشت  
 پرده ز در پیر به سیاهوش می بود از زان زبده به شبستان همه پیش بار آمدند پیر  
 شادی و زبم ساز آمدند به درم زیر پایش می ریختند به عقیق و زبرجد پخته شدند به  
 سیاهوش چو در پیش ایوان رسید به پستی تخت زرین درخنده دید به بدان تخت سودا  
 با ما بروی به چو چو پیشی بر از رنگ و بوی به یکی تاج بر سر نهاد و بلند به فرود شد  
 تا پای مشکین کند به سیاهوش که پیش پرده رفت سو و ابه از تخت زبر آمد و در گرفت  
 ای بیات همی چشم درویش بوسید به بیام زد و دید آن شاه سر به همی گفت صد  
 زیزوان ساس به نیایش که شب گذر سه پاس به سیاهوش که بر خواهران رفت  
 غنچه دلش به گفت ای بیات چو با خواهران شد زمانی دراز به خرامان بیام به تخت مانده  
 از آن پس به پیش پدرش به گفت به که دیدم به پرده سر ای نهفت به همه نیگوی در جهان  
 به رست به بهانه زیزوان نبالیت است به کاس از نیاب و لشاد در شبستان  
 که نشست سو و ابه سر گذست سیاهوش به گفت بیست چو فرزند تو گشت اندر جهان به  
 چه گفت با بد سخن در نهان به سخن او هم که با دخترم پیوند داری و منم شو ای بیات که از  
 تخم خورشید کی زن دهم به نه از نامداران هر زن دهم به که فرزند باشد در او جهان



پدید آید اندر میان همان پادشاه گفت از پنجه خوش در جهان پس سیاوش را بر خواند  
 و از هر دو سخن راند از آن پس گفت که ترا باید گرفت سخت ایست که از پشت  
 تو شهر یاری بود و که اندر جهان با و کاری بود و کنون از بزرگان زنی برگزین  
 نگه کن پس سو و ابی کی نشین به چنین گفت من شاه را نبند و امم به بفرمان در پیش  
 سرفکنده امم به هر آنکس که او برگزیند رو است به جهاندار پندگان پادشاه است  
 مگر از سو و ابی در نیاب نه بازخواست ایست سو و ابی ز نیگونی گفتار نیست به مرا  
 در شبستان او کار نیست به ز گفت سیاوش نخواستید شاه به نه بد اگر از آب ز پگاه  
 پگاه سو و ابی خود را آر است و دختران را از خود خواست پس هر پدر را برخواست  
 سیاوش فرستاد ایست خرامان بیاید سیاوش برش به بندید آن بسان  
 سرفکنش به پیشین نشان نو آیین بیاری به تو گفتی بهشت گاه و سهرای  
 سو و ابی که سیاوش را دید تخت جاگزید و گفت که ازین بیان طناز هر که پسندت آید  
 در سازمست کسی که خوش آید از ایشان بگویی به نگه کن بالا و دیدار روی  
 سیاوش که چشم بالا گذاشت نازنینی چشم بدو چار و هشت بهشت همی این بدان  
 بدین نگه دید به بدل رفته شد هر که روش بدید به پس همه با نگاه خود رفتند سو و ابی  
 گفت که غنی دولت بکشد گفت او پاسخ گفت و بدل گفت که از ما دوران نخواهم  
 ایست شنیدستم از نامور مهران به همه دوستانهای ما ماوران به پر از شد  
 سو و ابی از پشت او است که همان رنگ دار و همان مغز و پوست به سیاوش  
 چه بکشد و لب به پر بگره بر دشت رخ از نصب به و گفت که دختری دارم ماه خوش  
 او را برگزینی و با ما پیمان کنی ایست بسو کند پیمان کن کنون یکی به ز گفتار من چشم  
 اندکی به ز من هر چه خواهی همین کام تو به بر آید نه سحر از دام تو به پس او را  
 گرفت و بوسه بر گرفت سیاوش از نیاب بر گفت و گفت که ازین ازین هیچ نیاید  
 مرا دخترت میاید بخت ایست کنون دخترت بس کشاید مرا به نیاید جز آنکس که  
 باشد مرا به برین باشش و پادشاه ایران بگویی به نگه کن که پاسخ به یابی ملازمی